هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

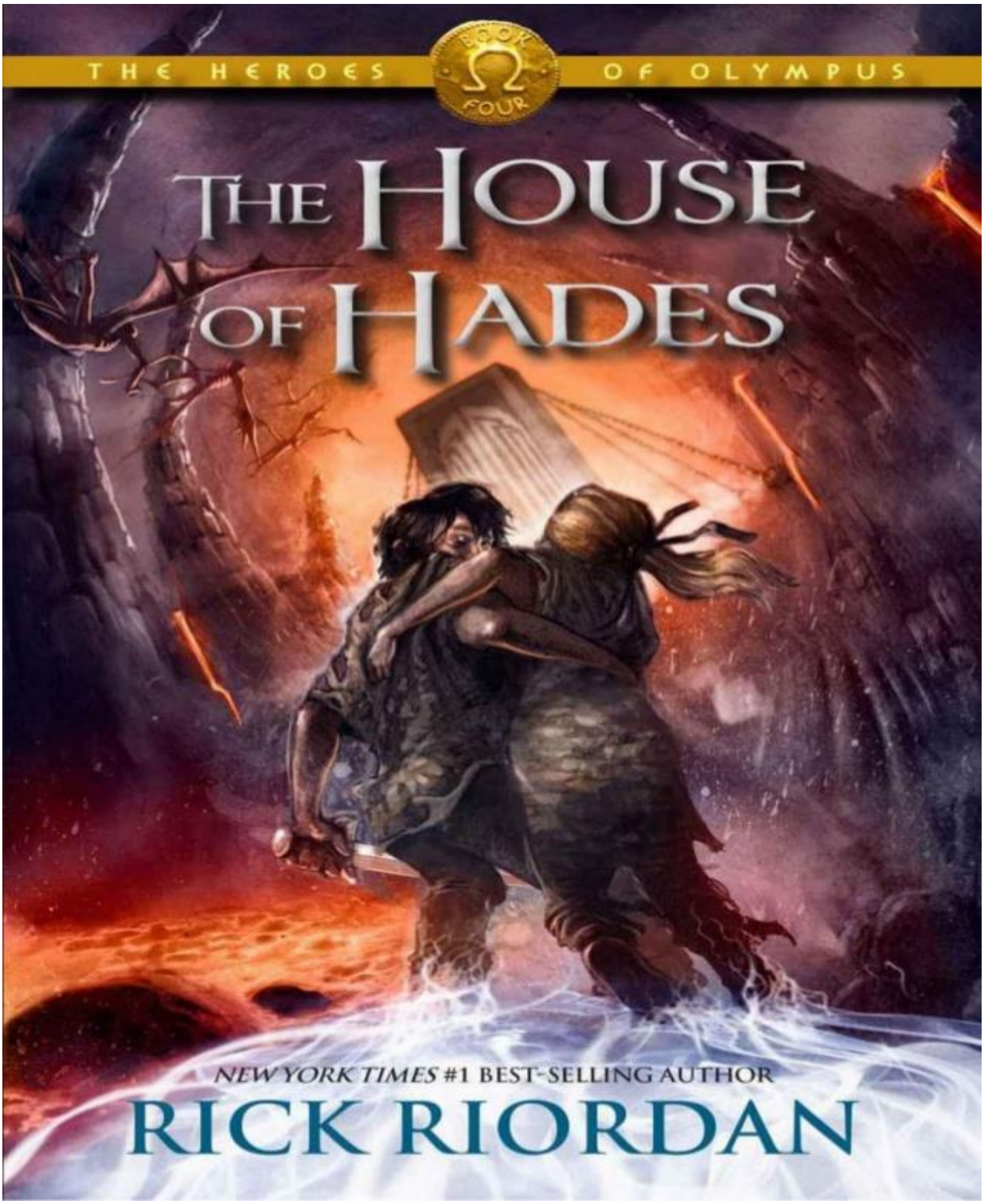

www.fiction.1000tu.ir

مترجم : رکسانا سوخک لاری

- از به اشتراک گذاشتن این مطلب با ذکر منبع استقبال می‌شود

Www.Fiction.1000tu.Ir

www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

فصل شصت و سوم

پرسی

تا اینجا نقشه‌ی استتار با غبارمرگ کار کرده‌بود، پس طبیعتاً پرسی منتظر یک گندکاری در آخرین لحظه بود.

پنجاه فوتی دروازه‌های مرگ، آنابث و پرسی ایستادند.

آنابث زمزمه کرد: «اوه خدایان، اونا عین هم هستن.»

پرسی منظورش را می‌دانست. قاب دروازه‌ها از آهن استیکسی* بود، گذرگاه جادویی درواقع یک جفت در آسانسور بود. دو قطعه‌ی نقره‌ای و مشکی قلم‌کاری شده با آرت دکو*. دروازه‌ها درست مانند دروازه‌های ورودی المپ در ساختمان امپایراستیت بودند، بجز اینکه رنگشان برعکس هم بود.

دل پرسی با دیدن آنها برای خانه تنگ شد. نمی‌توانست نفس بکشد. او دلش تنها برای کوه المپ تنگ نشده‌بود، دلش برای همه‌ی چیزهایی که رها کرده‌بود تنگ شده‌بود: نیویورک، کمپ دورگه‌ها، مادرش و ناپدریش.
چشم‌هایش سوخت. می‌دانست اگر حرف بزند نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد.

دروازه‌های مرگ مثل خاری در چشمش بودند، طراحی شده‌بودند تا او را یاد هرچیزی که نمی‌توانست داشته‌باشد بیندازند.

وقتی به خودش آمد، جزئیات دیگر نظرش را جلب کردند: برفک‌هایی که از زیر درها به بیرون پخش می‌شدند، تابش بنفشی در هوای اطرافشان و زنجیرهایی که آنهارا سریع می‌گرفتند.

کابل‌های آهن سیاه از دوطرف دروازه‌ها مثل کابل‌های پل‌معلق پایین آمده بودند و به قلاب‌هایی متصل می‌شدند که در زمین گوشتی جاسازی شده بودند. دو تایتان، کریوس و هایپریون، دوطرف دروازه‌ها ایستاده بودند و از آنها محافظت می‌کردند.

www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

همینطور که پرسی نگاه می‌کرد، قاب دروازه‌ها لرزید. صاعقه‌ی سیاهی به سمت آسمان فلش زد. زنجیرها لرزیدند و تایتان‌ها پایشان را روی قلاب‌ها گذاشتند تا محکم نگهشان دارند. دروازه‌ها باز شدند و اتاق آسانسور طلاکاری شده‌ای را به نمایش گذاشتند.

پرسی آماده‌ی حرکت شد اما باب دستش را روی شانه‌اش گذاشت و بااحتیاط گفت: «صبر کن.»

هایپریون روبه جمعیت اطراف داد زد: «گروه ای-بیست‌ودو! عجله کنید تنبلا!»

دوجین سایکلاپس به جلو حرکت کردند. بلیط‌های قرمز کوچکی را در دست تکان می‌دادند و باهیجان فریاد می‌زدند. قاعدتاً نمی‌توانستند از درهایی با سایز انسان‌ها عبور کنند اما همانطور که نزدیک می‌شدند، بدنشان کوچک می‌شد و دروازه‌های مرگ آنهارا به داخل می‌مکید.

کریوس تایتان، انگشت شستش را روی دکمه‌ی بالا در سمت راست آسانسور کوبید. درها بسته شدند.

قاب دروازه‌ها لرزید و صاعقه‌ی تاریک ناپدید شد.

باب زیرلب گفت: «باید بدونید که جریان از چه قراره.» طوری رفتار می‌کرد انگار روی صحبتش با گربه‌ی درون دستش است، اینطوری هیولاها دنبال مخاطبش نمی‌گشتند.

«هربار دروازه‌ها باز می‌شن، سعی می‌کنن که به جای جدیدی منتقل بشن. تاناتوس* اونها رو اینطوری درست کرده تا فقط خودش بتونه پیداشون کنه. اما حالا اونها زنجیر شدن و جاشون عوض نمی‌شه.»

آنابث زمزمه کرد: «پس ما زنجیرا رو قطع می‌کنیم.»

پرسی به ظاهر مشتعل هایپریون نگاه‌کرد. آخرین باری که با او جنگیده‌بود، تمام نیرویش را از دست داده‌بود. حتی تا دم مرگ هم رفته‌بود. حالا دوتا تایتان بودند و چندهزار هیولا هم برای پشتیبانی داشتند.

گفت: «اگر کار متخاصمانه ای انجام بدیم، مثل قطع کردن زنجیرها، پوشش استتارمون ناپدید می‌شه؟»

باب به گربه‌اش گفت: «نمیدونم.»

باب کوچیکه گفت: «میو.»

آنابث گفت: «باب، باید حواسشونو پرت کنی. من و پرسی یواشکی دورشون می‌زنیم و از پشت، زنجیرهارو قطع می‌کنیم.»

www.fiction.1000tu.ir

باب گفت: «آره، باشه. اما اون فقط یه مشکلمونه. وقتی شما داخل دروازه‌ها هستید، یکی باید دکمه رو بزنه و نگه‌داره.»

پرسی سعی کرد آب دهانش را قورت دهد: «عه...نگهش داره؟»

باب سرش را تکان داد و چانه‌ی گربه را خاراند: «یکی باید دکمه‌ی بالا رو برای دوازده دقیقه نگه‌داره، وگرنه سفرشون کامل نمی‌شه.»

پرسی به دروازه‌ها نگاه‌کرد. کریوس هنوز شستش را روی دکمه‌ی بالا فشار می‌داد. دوازده دقیقه...یکجوری باید تایتان‌ها را از دروازه‌ها دور می‌کردند. بعد باب، پرسی یا آنابث باید دکمه را برای دوازده دقیقه‌ی طولانی فشار می‌دادند، آن‌هم وسط یک لشکر هیولا در قلب تارتاروس! و دونفر دیگر به دنیای فانی‌ها می‌رفتند. غیرممکن بود.

پرسی پرسید: «چرا دوازده دقیقه؟»

باب گفت: «نمی‌دونم. چرا دوازده‌تا المپی یا دوازده‌تا تایتان؟»

پرسی گفت: «قانع شدم.» دهنش مزه‌ی تلخی می‌داد.

آنابث پرسید: «منظورت چیه که سفرشون کامل نمی‌شه؟ مسافرا چه بلایی سرشون میاد؟»

باب جواب نداد. بخاطر صورت درهم رفته‌ی باب، پرسی به این نتیجه رسید که نمی‌خواهد در آسانسور، وسط تارتاروس و دنیای فانی گیربیفتد.

پرسی گفت: «اگه ما برای دوازده دقیقه دکمه رو فشار بدیم و زنجیرها قطع بشن....»

باب گفت: «دروازه‌ها تنظیم مجدد می‌شن. این کاریه که باید انجام بدن. اونا از تارتاروس ناپدید می‌شن و جای دیگه‌ای ظاهر می‌شن، جایی که گایا نمی‌تونه ازشون استفاده کنه.»

آنابث گفت: «تاناتوس می‌تونه اصلاحشون کنه. مرگ به حالت عادیش برمی‌گرده و هیولاها میانبرشون به دنیای فانی رو از دست می‌دن.»

پرسی نفسش را بیرون داد: «عین آب خوردنه بجز اینکه... خب... همه چی.»

باب کوچیکه خرخر کرد.

باب داوطلب شد: «من دکمه رو فشار می‌دم.»

احساسات مختلفی به پرسی هجوم آوردند: غم، ناراحتی، قدردانی...و در کنار همه‌ی احساسات، احساس گناه هم بود: «باب، ما نمی‌تونیم اینو ازت بخوایم. توهم میخوای از دروازه‌ها رد شی. آسمون و ستاره‌ها رو ببینی و... »

باب موافقت کرد: «آره میخوام، اما یکی باید دکمه رو فشار بده و به محض اینکه زنجیرها قطع بشن، برادرانم تلاش می‌کنن تا جلوی عبورتون رو بگیرن. اونا نمی‌خوان که درها ناپدید بشن.»

پرسی به دسته‌ی بی‌انتهای هیولاها نگاه‌کرد. حتی اگر باب فداکاری می‌کرد، چطوری یک تایتان می‌توانست از خودش در مقابل این‌همه هیولا دفاع کند و انگشتش را هم روی یک دکمه فشار دهد؟ آن‌هم برای دوازده دقیقه!

احساس گناهش فروکش کرد. همیشه حدس می‌زد که این ماجرا چطور تمام می‌شود. او باید خودش را فدا می‌کرد. همزمان که باب با هیولاها می‌جنگید، پرسی باید دکمه‌ی آسانسور را نگه می‌داشت و مطمئن می‌شد آنابث به جای امن می‌رسد.

یکجوری باید او را متقاعد می‌کرد تا بدون پرسی برود. وقتی آنابث در امان بود و دروازه‌ها ناپدید شده‌بودند، آنوقت می‌توانست بمیرد با دانستن اینکه کار درستی را انجام داده‌است.

«پرسی؟» آنابث به او خیره‌شد. لحن صدایش مشکوک بود. زیادی باهوش بود، اگر چشم‌درچشم می‌شدند، فکر پرسی را می‌خواند.

گفت: «اول کارای اولیه. بیاید زنجیرها رو قطع کنیم.»

1. Stygian iron

2. Deco Art

3. Thanatos